



افتخار ورزیدن یک نسل به شهید پاک‌نژاد...

■ شهید پاک‌نژاد در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با

چهار تن از فرزندان شهید سیدرضا پاک‌نژاد



• درآمد

حرف زدن با کسانی که هم‌نشین دم‌به‌دم آدمی هم‌چون شهید پاک‌نژاد بوده‌اند و بالاتر از آن، کسانی که در دامن چنین شهیدی تربیت شده‌اند، علاوه بر این که مطالب قابل توجهی را برای شنونده مشخص می‌کند، لذت‌بخش هم هست. فرزندان دکتر پاک‌نژاد، حرف که می‌زنند، گاهی غمگین می‌شوند، گاهی به جایگاه پدرشان غبطه می‌خورند و در اکثر مواقع، به وجود پدر و عموی‌شان افتخار می‌کنند؛ در حالی که هر چهار نفر در زمان شهادت پدرشان، آن‌قدر کوچک بوده‌اند که شنونده انتظار ندارد تا چیز زیادی از آن زمان به یاد بیاورند.

که به خانواده‌اش داشته، چرا خود هم‌بازی کودکش نمی‌شده است: «اتفاقاً یک‌بار من همین سؤال را از پدر کردم. یک روز به باغ‌مان رفته بودیم که منبع آب هم داشت و ما داخل آن شنا می‌کردیم. من از ایشان خواستم ما را همراهی کنند، اما ایشان گفتند که محل بازی من مجلس، و محل شنای من برگ‌های این کتاب‌هاست. ثمره آن‌همه مطالعه و نگارش، مجموعه کتب ایشان است که منتشر شد و به لطف خدا و به همت افراد خانواده تجدید چاپ نیز خواهد شد.»

سیدابوالفضل پاک‌نژاد، با شنیدن این خاطرات، گشت و گذارها، گل‌کاری‌ها و درخت‌کاری‌های پدرش را به یاد می‌آورد. او فرزند پنجم خانواده است، سال ۱۳۵۷ به دنیا آمده و در زمان شهادت پدرش کمتر از سه سال داشته است و او نیز طبیعتاً خاطرات چندانی را به یاد نمی‌آورد، اما درباره فعالیت کشاورزی شهید پاک‌نژاد می‌گوید: «باغی داشتیم که درختان میوه و چای داشت و پدر در آن کار می‌کردند؛ البته در حال حاضر این باغ خشک شده، اما درختانی که برای رهگذران کاشته‌اند، هنوز هم وجود دارد و میوه می‌دهد. زمین دیگری هم در نزدیکی خلد برین هست که اعضاء نهضت درخت‌کاری، قبل از انقلاب، در آن درخت می‌کاشتند و پدرم بر این کار نظارت داشتند.»

سیدابوالفضل، لیخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «بسیاری

را آخر هفته‌ها به گردش می‌برد. البته در یزد آن زمان، جای خاصی برای گردش وجود نداشت، به همین دلیل معمولاً به محله «خلد برین» فعلی که مزار شهدا و اموات است، که تل‌های ریگ زیادی داشت می‌رفتیم. گاهی بچه‌های همسایه را هم به همراه می‌بردیم و برای ساعات طولانی مشغول بازی می‌شدیم. این کار علاوه بر تخلیه انرژی، برای مان لذت‌بخش هم بود، چون پدر به ما آزادی کامل می‌دادند و خودشان در داخل ماشین یا زیر سایه درختان به مطالعه یا نگارش مشغول می‌شدند.»

یک روز به باغ‌مان رفته بودیم که منبع آب هم داشت و ما داخل آن شنا می‌کردیم. من از ایشان خواستم ما را همراهی کنند، اما ایشان گفتند که محل بازی من مجلس، و محل شنای من برگ‌های این کتاب‌هاست

با شنیدن این مطلب، بلافاصله این نکته به ذهن متبادر می‌شود که شهید پاک‌نژاد با این همه عشق و علاقه‌ای

سیدمحمدعلی پاک‌نژاد فرزند سوم خانواده است و خواهرها و برادرهای او را سیدهاشم صدا می‌کنند. سیدمحمدعلی از بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی، در اداره تأمین اجتماعی کارمند است و اصلاً در همان ساختمانی که پدرش کار می‌کرده، فعالیت می‌کند. سیدمحمدعلی در زمان شهادت پدرش، ۱۰ سال داشته و نکات زیادی را در خاطر ندارد: «در پس ابرهایی که این سال‌ها بین من و پدرم فاصله انداخته، خاطراتی وجود دارند که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود و همه‌شان را مثل خرید هدایا، گردش و بازی به راحتی می‌توانم تصور کنم. به عنوان مثال، به یاد می‌آورم وقتی را که کلاس سوم دبستان بودم و از کنار مغازه‌ای رد می‌شدم که اسباب و لوازم پلاستیکی می‌فروخت. مغازه، یک توپ چرمی زیبایی برای فروش داشت که قیمت آن ۶۰ یا ۶۱ تومان بود و در آن زمان پول زیادی به حساب می‌آمد. به منزل آمدم و پول را از پدرم گرفتم و توپ را خریدم. آن توپ را سال‌ها داشتم تا این که در چاه آب زیرزمین افتاد و گم شد، اما خاطره آن روز، سال‌هاست که در ذهنم باقی مانده است.»

خاطره‌های خوش، یکی بعد از دیگری، فکر سیدهاشم را پس می‌زند و خودش را نشان می‌دهد: «بهترین خاطرات من از پدر به زمانی برمی‌گردد که ایشان ما



فرزندان شهید پاک‌نژاد و دیگر شهدای مقتدم تیر در محضر حضرت آیت‌الله خاتمی‌ای.



وقت به یزد می‌آمدند، برای همه ما کتاب‌هایی آموزنده تهیه می‌کردند که اکثراً در مورد وقایع صدر اسلام بود. تعداد این کتاب‌ها آن‌قدر زیاد شده بود که ما توانسته بودیم یک کتاب‌خانه مشترک درست کنیم؛ شاید به این دلیل که تأکید ایشان همیشه بر افزایش دانش در نزد افراد بود.

او ادامه می‌دهد: «یادم می‌آید که چند ماه قبل از شهادت پدر، برای این‌که ایشان تنها نباشند، من هم به تهران رفته بودم و دو نفری در آن‌جا زندگی می‌کردیم. با وجود این‌که پدر، در آن زمان، نماینده بودند، ما همیشه با اتوبوس سفر می‌کردیم و ایشان از هواپیما استفاده نمی‌کردند؛ به همین دلیل هم در طول سفر، مطالعه را فراموش نمی‌کردند و در صورت تاریک شدن اتوبوس از چراغ قوه جیبی برای خواندن مطالب استفاده می‌کردند.»

محمدحسن نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «ما همیشه فاصله بین پایانه مسافربری تا منزل را پیاده می‌رفتیم. اکثر مردم شهر، این مسأله را می‌دانستند، چون تعداد سفرهای یزد به تهران و بالعکس، محدود بود و دستیابی به ساعات رفت و آمد اتوبوس‌ها آسان بود، بنابراین مردم به راحتی می‌توانستند در این فاصله به ایشان مراجعه و مشکلات‌شان را بیان کنند.»

وی هم‌چنین به تربیت دینی مورد نظر دکتر اشاره می‌کند و می‌گوید: «من از سن ۵، ۶ سالگی به همراه پدر به نماز جمعه و جماعت می‌رفتم؛ به همین دلیل وقتی کلاس دوم بودم و به مدرسه جامعه اسلامی می‌رفتم، بدون کمک مربی تربیتی، حتی بچه‌های بزرگ‌تر محله را به مسجد می‌بردم که به نظر من این، نتیجه و تأثیرات تربیت عملی ایشان در من بوده است، یا مثلاً درس دیگری که من از پدر آموختم که در ضمن بارزترین صفت ایشان نیز بود، صبر، تحمل، سکوت و بردباری بود. ایشان در مقابل اعتراضات، پرخاش‌ها — چه در دوران طبابت و چه دوران نمایندگی — فقط تحمل می‌کردند و این روایت که می‌گوید المؤمن کالجبل الراسخ در مورد ایشان

بالاتر از آن‌چه بود، می‌شد.

این مسأله را که شهید پاک‌نژاد به‌طور کلی در قید مال دنیا و ثروت اندوزی نبوده‌اند، فرزندان هم تأیید می‌کنند. سیدابوالفضل در این باره می‌گوید: «مرحوم پدرم نه تنها پول بابت حق ویزیت از بیماران مستمند نمی‌گرفتند، بلکه در تأمین هزینه دارو و درمان و حتی ایاب و ذهاب هم به آن‌ها کمک می‌کرد. یکی از دوستان نزدیک ایشان برای ما تعریف می‌کرد که یک‌بار بعد از اتمام ساعت کاری، آماده رفتن بودیم که دکتر از من درخواست هزار تومان پول کردند و از من خواستند با دست خودم پول را داخل کتو

پدرم همیشه موقع خروج از منزل، دست پدر و مادرشان را می‌بوسیدند و از آن‌ها حلالیت می‌طلبیدند. باور این رفتار برای من که فرزندشان هستم و به چشم خود دیده‌ام، بسیار سخت است، اما حقیقت این است که پدرم، احترام به والدین را مایه برکت زندگی می‌دانستند

بیندازم. وقتی علت را جویا شدم، ایشان گفته بودند که می‌خواهم به خانواده‌ام بگویم که این پول را از دخل آخر ششم برداشته‌ام، نه این‌که پس از یک روز کاری، درآمدی نداشته‌ام و آن را قرض گرفته‌ام!» نگاه سیدمحمدحسن پاک‌نژاد اما به پدرش طور دیگری است. او بر شخصیت علمی پدر شهیدش تأکید می‌کند و از قضا، این بعد از ابعاد شخصیت دکتر بر او، بیشترین تأثیر را داشته است. محمدحسن، فرزند چهارم خانواده پاک‌نژاد است و در زمان شهادت پدرش تنها پنج سال داشته است: «من همیشه از بودن در کنار ایشان لذت می‌بردم. بعد از نمایندگی، هر

از چیزهایی که از پدرم می‌دانم، نقل قول‌هایی از خانواده، فامیل، کسبه بازار و همکارانم است. مثلاً عمویم یک‌بار خواب پدرم را دیده بود که یکی از ما جای او را خواهد گرفت. من فکر می‌کنم که چون خواهرم و سیدمحمدحسن، هردو پزشکی خوانده‌اند، این مسأله در مورد آن‌ها به واقعیت نزدیک‌تر است، اما خودم سعی دارم از راهی به‌غیر از حرفه پزشکی جای ایشان را بگیرم. این تلاش را از ۲۰ سالگی آغاز کرده‌ام و از آن هنگام تغییرات زیادی را در خودم حس می‌کنم. معمولاً با افراد کم‌سن‌وسال‌تر از خودم، درباره مسائل مختلفی صحبت می‌کنم، مثل این‌که در چه موقعیتی چه عکس‌العملی باید داشته باشند تا انسان‌هایی منطقی و عادی به نظر برسند. به‌علاوه، از زمانی که یکی از دوستانم در خوابگاه، آن حدیث را که می‌فرماید تفکر عمیق، بهتر از عبادت و برتر از هفتاد سال عبادت است، به من یادآوری کرده، سعی کرده‌ام عبادت و تفکر را در کنار هم انجام دهم و از آن زمان، احساس می‌کنم که پیشرفت کرده‌ام.»

سیدابوالفضل که از دانشگاه صنعتی شریف، مدرک مهندسی صنایع گرفته، اعتقاد به توانایی پیشرفت را مهم‌ترین نکته زندگی یک انسان می‌داند و می‌گوید: «انسان‌ها به‌غیر از جنبه‌های الهی و معجزات، در دیگر موارد، همانند پیامبران هستند، و همه می‌توانند به جایگاه آن‌ها نزدیک شوند. پدر من هم با اعتقاد و تمسک به احادیث ائمه معصومین - علیهم‌السلام - بوده است که بهتر و راحت‌تر کار می‌کردند. با نگاهی هر چند سطحی به زندگی شهید پاک‌نژاد، می‌توان عمل به سیره ائمه اطهار(ع) را در آن به‌وضوح مشاهده کرد. ایشان تسلیم محض دستورات الهی بودند. در حدیث داریم که از صفات مؤمنان کاشتن درخت، کندن چاه، سیر کردن گرسنگان و پوشاندن برهنگان است که پدرم تمام این کارها را در زندگی خود انجام داده‌اند، درحالی‌که این کارها چندان هم به رشته تحصیلی ایشان ارتباطی نداشت.»

صحبت‌های مان به این‌جا که می‌رسد، باب گفت‌وگو درباره فعالیت‌های اجتماعی دکتر با فرزند کوچک او باز می‌شود. سیدابوالفضل در این باره می‌گوید: «دکتر، آن‌قدر در مسائل اجتماعی و عمومی شهرش دخالت داشت که قبل از انقلاب شایع شده بود که ایشان سداوکی هستند! درحالی‌که این مطلب اصلاً صحت نداشت. در حقیقت به علت منش آقای دکتر، ایشان رابطه خوبی با دولت، ادارات دولتی، مردم، انقلابیون و ساواک داشتند که در نهایت به جلوگیری از درگیری‌های شدید، خون‌ریزی، دستگیری افراد و ختم به‌خیر شدن عمده قائله‌ها منجر می‌شد، اما متأسفانه این ذهنیت به وجود آمده بود و ساواک هم از این شایعه سوءاستفاده می‌کرد. یکی از همکاران سابق پدرم، خاطره‌ای در این‌باره برایم تعریف کرد که خیلی جالب بود. در دوران شاه به این دوست پدرم پیشنهاد داده بودند تا با ساواک همکاری کند، او هم سر باز زده بود، اما طرّف مقابل برای این‌که او را راضی کند، گفته بود که این‌کار هیچ ایرادی ندارد، دکتر پاک‌نژاد هم عضو ساواک است، تو که کمتر از او نیستی، پس تو هم بیا و عضو ساواک شو! درحالی‌که به جرأت می‌توان گفت که اگر دخالت‌های شهید پاک‌نژاد نبود، مسائل بسیار حادی در یزد به وجود می‌آمد و آمار شهداء و دستگیرشده‌ها نیز بسیار



فکر کردم که مهمان‌ها از یزد آمده‌اند و چون جایی را برای استراحت پیدا نکرده‌اند، به منزل ما آمده‌اند. دوباره به خواب رفتم و صبح زود که بیدار شدم، متوجه شدم که تعداد میهمانان بیشتر شده و همه به یک ایستگاه رادیویی خارجی - فکر می‌کنم رادیو آمریکا- گوش می‌کردند. یکی از بچه‌ها به اتاق من آمد و جریان شهادت پدر و عمو را برام تعریف کرد. ظاهراً پدرم از اولین نمایندگان بود که شهادت‌شان قطعی اعلام شده بود. از فردای آن روز، دیگر نه از پدرم خبری بود و نه از عمویم. بساور این جریان از نظر من امکان نداشت، اما آن را با غصه و گریه باور کردم.»

فیلم روزهای بعد از شهادت دکتر در ذهن سومین فرزند شهید پاک‌نژاد، کمی به عقب‌تر بازمی‌گردد، زمانی که همراه پدرش به مجلس می‌رفته و از نطق‌ها و سخنرانی‌های پیش از دستور، سر در نمی‌آورده است: «چند روز آخر عمر پدر، من هم با ایشان به مجلس می‌رفتم و برمی‌گشتم، در قسمت تماشاجی‌ها می‌نشستم و چون بحث‌های مطروحه برام نامفهوم و در نتیجه خسته‌کننده بود، بیرون می‌رفتم، در فضای باز آن‌جا گشتمی می‌زدم و پس از خاتمه با پدر به رستوران مجلس می‌رفتم.»

تنها دختر و آخرین فرزند شهید پاک‌نژاد، در زمان شهادت پدرش فقط هفت ماه داشته و تمام آن‌چه از پدرش می‌دانست، نقل قول‌ها و گفت‌وگوهای سینه‌به‌سینه‌ای است که از آدم‌های اطرافش جمع شده. البته او حالا دارد رشته پزشکی را تمام می‌کند، اما خاطره‌های از پدرش - که اگر زنده می‌ماند، می‌توانست همکار یا استادش باشد- جز عکس‌های قدیمی و غبارگرفته، ندارد: «از گفته‌های افراد خانواده و نقل قول‌های فامیل یا کسانی که پدرم را می‌شناسند، این را فهمیده‌ام که همه او را دوست داشته‌اند و دارند. کافی است در یک جمع، نام خود را بر زبان بیاورم تا مردم شروع کنند به تعریف و تمجید کردن از ایشان، یا این‌که برای روح‌شان دعای خیر کنند و از خدا برایش طلب مغفرت کنند یا مرتباً خاطرات خودشان را برای من تعریف می‌کنند. من هم از آن‌ها درخواست می‌کنم که دعا کنند تا مثل پدرم بشوم.»

یادم می‌آید، فردای روزی که پدر شهید شدند، بیماران به در منزل ما می‌آمدند و با این‌که می‌دانستند ایشان شهید شده‌اند و حتی در تشییع جنازه پدر هم حضور داشتند، اما باز هم به خانه ما می‌آمدند یا برای درمان به مطب ایشان مراجعه می‌کردند؛ حتی هنوز هم افرادی هستند که برای درمان به سر مزار پدرم می‌روند

در حقیقت، طریقه نگهداری از یک سالمند ناتوان را به فرزندان آن خانم یاد می‌دهند.»

حالا نوبت سیدمحمدعلی است که خاطره تلخ شهادت پدر را از زیر خروارها خاطرات دیگر بیرون بکشد. سیدمحمدعلی، هنوز هم بعد از گذشت این همه سال، غروب شهادت را که به یاد می‌آورد، ته چشمانش اشک‌آلود می‌شود: «شهادت پدر برای من فقط یادآور نبود ایشان نیست، بلکه از دست دادن یک‌باره عمویم هم هست. تصویر خوب و روشنی از عمو سیدمحمد در ذهن دارم؛ عمویم انسانی مؤمن، بسیار خوش‌برخورد و خوش اخلاق بود. من خاطرات خوشی از ایشان دارم و فوق‌العاده دوست‌شان داشتم و دارم. حتی حالا هم در خواب‌هایی که از آن دو عزیز می‌بینم، بیشتر با عمویم حرف می‌زنم تا پدرم.» سیدمحمدعلی، بغضی را که در گلو دارد، به آرامی فرو می‌برد و با لیخنند محوی ادامه می‌دهد: «رفتار عمو با همه بچه‌ها بسیار دوستانه بود و در رفتارشان سعی می‌کردند تا ما از بودن در کنار بزرگ‌ترها خسته و بی‌حوصله نشویم، به همین دلیل با ما بازی می‌کردند، کشتی می‌گرفتند و با اسباب‌بازی سرگرم‌مان می‌کردند.»

سیدهاشم، حالا هفتم‌تیر را با تمام جزئیات به یاد می‌آورد و می‌گوید: «وقتی عمو با پدرم به مجلس رفتند، خیلی ناراحت شدم، ناهار نخوردم و خوابیدم. پدرم را در خواب دیدم که به من می‌گفت: غذایت را بخور، من برمی‌گردم. شب از خواب بیدار شدم و دیدم که چراغ‌های خانه روشن است و میهمان داریم.»



به‌خوبی صدق می‌کرد.» سیدمحمدحسن، نکته دیگری را درخصوص اخلاق و رفتار دینی دکتر یادآوری می‌کند و می‌گوید: «ایشان همیشه موقع خروج از منزل، دست پدر و مادرشان را می‌بوسیدند و از آن‌ها حلالیت می‌طلبیدند. باور این رفتار برای من که فرزندشان هستم و به چشم خود دیده‌ام، بسیار سخت است، اما حقیقت این است که پدرم، احترام به والدین را مایه برکت زندگی می‌دانستند و معتقد بودند که این کار موجب نجات و رستگاری‌شان می‌شود. و به‌دلیل ارادت‌هایی که به والدین‌شان داشتند، همیشه می‌گفتند که طول زندگی من کم، اما عرض آن زیاد خواهد بود.»

حرف از شهادت دکتر که به میان می‌آید، سیدمحمدحسن، اولین کسی است که درباره آن صحبت می‌کند. او می‌گوید: «حدود یک سال قبل از شهادت پدر بود که ایشان همه ما را نیمه‌شب از خواب بیدار کردند و به حیاط بردند تا سقف کاهگلی اتاق را که بر اثر نشت لوله آب، نم‌کنیده و نرم شده بود، به ما نشان بدهند. آن شب، همان قسمتی از سقف خراب شد که ما زیر آن خوابیده بودیم، اما پدر به موقع فهمیده بودند و به هیچ‌کس آسیبی نرسید. به نظر من، این خواست خدا بود که ایشان نجات پیدا کنند و با درجه عالی‌تری به دیدار حق تعالی نائل شوند.»

او هم چنین روزهای بعد از شهادت را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «یادم می‌آید، فردای روزی که پدر شهید شدند، بیماران به در منزل ما می‌آمدند و با این‌که می‌دانستند ایشان شهید شده‌اند و حتی در تشییع جنازه پدر هم حضور داشتند، اما باز هم به خانه ما می‌آمدند یا برای درمان به مطب ایشان مراجعه می‌کردند؛ حتی هنوز هم افرادی هستند که برای درمان به سر مزار پدرم می‌روند.»

چهارمین فرزند پزشک شهید و نامدار یزد، آرام آرام به زندگی اجتماعی پدرش می‌پردازد و می‌گوید: «دکتر پاک‌نژاد، به اندازه توان‌شان، از مستمندان دستگیری می‌کردند. بخش دیگری از فعالیت‌های اجتماعی دکتر به سخنرانی در جلسات دینی و مذهبی و هم‌چنین مدارس می‌گذشت. ایشان در مدرسه رسولیان یزد و دانشگاه علم و صنعت تهران دوشنبه هر هفته سخنرانی‌های منظمی داشتند و در اکثر موارد، درباره خودسازی و زمینه‌های اخلاقی برای جوانان صحبت می‌کردند و صرفاً به زمینه‌های مذهبی و دینی نمی‌پرداختند. کتاب‌هایی نیز به رشته تحریر درآورده‌اند که در دهه‌های ۳۰ و ۴۰ از بهترین‌ها در سبک و سیاق خود بوده‌اند.»

او ادامه می‌دهد: «گاهی هم پیش می‌آمد که پدر، در کنار وظایف پزشکی‌شان، بیمارانشان را به لحاظ مسائل عادی زندگی راهنمایی می‌کردند. به عنوان مثال، شنیده‌ام که یک‌بار، ایشان را برای معاینه بانوی سالمندی به یک منزل مسکونی دعوت می‌کنند. آن خانم بیمار از کارافتاده و زمین‌گیر بوده‌اند و پدرم متوجه می‌شوند که آن خانم به علت سکنه و عدم توانایی حرکتی در وضع بسیار بدی از نظر نظافت شخصی به سر می‌برد. پدر، آن خانم سالمند را برای یک ساعت صیغه می‌کنند تا بتوانند به بیمار کمک کنند و در آن یک ساعت، تمام بدن، لباس، تخت‌خواب و اتاق آن بانوی ناتوان را تمیز و پاکیزه و عاری از هر گونه و آلودگی و نجاستی می‌کنند. ایشان با این کار،